

چند کلمه با بچه ها

این کتاب، جلد ششم «قصه های خوب برای بچه های خوب» است؛ تمام قصه هایی که در این کتاب می خوانیم از آثار شیخ عطار گرفته شده است.

سلطان و خارکن

یک روز سلطان محمود غزنوی با امیران لشکر خود به قصد شکار به صحرا رفت. وقتی سلطان محمود از پشت تپه ای سر درآورد با پیرمرد خارکنی روبه رو شد که خری همراه داشت و بار هیزمش افتاده بود و هرچه کوشش می کرد بار هیزم را روی خر خود بگذارد نمی توانست و در کار خود درمانده بود.

حیوان باوفا

یک روز حضرت عیسی با چند نفر از همراهان از راهی میگذشتند به جایی رسیدند که لاشه سگ مردهای افتاده بود. حضرت عیسی لحظه ای آنجا ایستاد و به همراهان گفت: «در این باره ، چه فکر می کنید؟»

زندگی دشوار

هر روز فکر می کرد اگر امروز ماهی زیاد باشد می توانم فردا راحت باشم. اما همیشه ماهی کم بود و برای فردا باقی نمی ماند . طفلک خودش بود و مادرش و شش تا بچه کوچک تر؛ یک خانواده هشت نفری خیلی خرج داشت.

بنده خدا پرست

نیمه های یکی از شبها جبرئیل که فرشته پیغام رسان خداست، شنید که خداوند می گوید: «بلی ای بنده من» و به صدای دعا و عبادت یکی از بندگانش جواب می دهد. جبرئیل با خود فکر کرد: «معلوم می شود یکی از بندگان پاک و بی آلایش خداست که دارد با خدا راز و نیاز می کند و خاطرش پیش خدا عزیز است. در این موقع هم نمی توانم چیزی بپرسم، خوب است بروم این بنده خداپرست را بشناسم و برگردم.»

عادت بد

فردا هم رفت سراغ کوزه شکسته و به این ترتیب به گدایی عادت کرد. یعنی مردم او را گدا کردند. هیچکس برای ثواب کردن به او درس یاد نداد که سواددارش کند و شخصیت او را بزرگ تر کند، ولی برای ثواب کردن به او یک شاهی. یک شاهی پول دادند و او را چشته خور کردند که گدایی کن ، گدایی کن...

دختر حاکم

در زمان قدیم حاکم یکی از شهرها دختری داشت که خیلی زیبا بود و خواستگاران فراوان داشت. گاه گاه یکی از دوستان حاکم موضوعی را بهانه میکردند و رشته حرف را به عروسی و ازدواج می کشیدند و از کسی نام می بردند که جوان شایسته ای است و چنین است و چنان است و در آرزوی همسری با چنین دختری است و عاشق و صادق است و از این حرف ها.

عبادت خدا

گاهی به فکر فرو می رفت و در حالی که ریش بلند پرپشت خود را شانه می کرد، با خود می گفت: «نمی دانم کجای کار من عیبی دارد. من که از مال دنیا چیزی ندارم، من که تمام دلم پیش خداست ، پس چرا خودم هم باورم نمی شود که این دعا و عبادت را خدا می پسندد...»

گنجشک های عاشق

یک روز حضرت سلیمان با لشکر خود از صحرایی میگذشت. در صحرا پرندگان روی درخت ها به کار و زندگی خود مشغول بودند. روی یکی از درخت ها گروهی از گنجشک ها جمع شده بودند و از این شاخه به آن شاخه می جستند و با صدای خود غوغایی برپا کرده بودند. در میان گنجشکها دو تا گنجشک جوان ، عاشق و معشوق هم بودند و روی شاخه ای نشسته بودند و داشتند با هم حرف می زدند.

به سایت ما وارد شوید و بهترین و به روز ترین کتاب ها را از همه جا ارزان تر تهیه کنید

پیر چنگی

درست در زمانی که پیر چنگی وضع بدی داشت حاکم شهر هم عوض شد. حاکم تازه خیلی متعصب بود و میگفت ساز و آواز مال جشن عروسی و روز عید است، دیگر هر روز در کوچه ساز زدن چه معنی دارد؟ این کارها مردم را از کارهای واجب تر باز می دارد و حاکم شرع گفته ساز زدن حرام است.

کودک باهوش

در زمان قدیم در هندوستان کودکی بود به نام «رامان» که خیلی باهوش و زیرک بود و دایم در فکر یاد گرفتن بود. رامان وقتی که خیلی بچه بود دلش می خواست همه چیز را بفهمد و بداند. آنقدر از پدر و مادرش سؤال میکرد و می پرسید که آنها نمی دانستند چکار کنند و حتی جواب خیلی از پرسش های او را نمی دانستند.

دختر شاه پریان

رامان اوقاتش تلخ شد و دیگر حرفی نزد ولی با خودش گفت: «دروغ نیست، تا یک چیز نباشد توی کتاب ها نمی نویسند، پدرم چون مصلحت نمی داند نمی خواهد من را راهنمایی کند ولی من باید به هر کلکی هست دختر شاه پریان را پیدا کنم و با او آشنا شوم.»

احساسات حاکم

یک روز نشست و کلاه خودش را قاضی کرد و با خود گفت: «این خیلی بد است که من زود احساساتی می شوم و نمی توانم آرام و ملایم باشم. شاید اعصابم ضعیف است، شاید قلبم ناتوان است، خوب است خودم را به طبیب نشان بدهم، شاید این ناراحتی یک دوی

داشته باشد. «طیب بزرگ شهر را دعوت کرد و گفت: «حال من این است چه دوايي بايد بخورم»

آب تازه

يك مرد سقا بود و كارش اين بود كه از سر چشمه براي مردم آب ببرد. يك جام كوچك هم همراه داشت كه اگر در ميان راه كسي آب خواست به مردم آب بدهد. يك روز وقتي مشك را پر از آب كرده بود و از راهي مي رفت رسيد به يك سقاي ديگر كه از راه ديگري مي رفت. سقاي اولي سقاي دومي را صدا زد و گفت: يك قدری از آن آب به من بده بخورم.»

امان از دست شيطان

در زمان «دانيال نبي» يك روز مردی آمد پيش او و گفت: «ای دانيال امان از دست شيطان! دانيال پرسيد: «مگر شيطان چه كرده؟» مرد گفت: «هيچي، از يك طرف شما انبيا و اوليا به ما درس دين و اخلاق مي دهيد و از طرف ديگر شيطان نمي گذارد رفتار ما درست باشد، نمي گذارد كار خوب بكنيم، نمي گذارد از بدی ها دوري كنيم.» دانيال پرسيد: «چطور نمي گذارد؟ آيا لشكر مي كشد و با شما جنگ مي كند و شما را مجبور مي كند كه كار بد بكنيد؟»